

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimess.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



فصل اول- نعمت حکومت آسمانی

در میان خدایان آسمانی، شخصی مشهوری بود که در تمام سه قلمرو آسمانها به سخره گرفته میشد. داستان از آنجا آغاز میشد که هشتصد سال پیش کشوری باستانی در دشتهای مرکزی وجود داشت. نامش کشور شیان له بود.

شیان له، کشوری بزرگ بود. مردمانی خوشنود و منابع و برکات فراوانی داشت. آن کشور چهار گنجینه داشت: زیبایی های فراوان، رونق داشتن هنر و ادب، دارا بودن طلا و جواهرات بی اندازه و آخرین موهبت، ولیعهد بود....

این شخص، اعلی حضرت ولیعهد را.....میشد انسان عجیبی دانست. امپراطور و بانویش او را همچون چشمان خود می پرستیدند. بی اندازه به او عشق می ورزیدند و به همگان اعلام میکردند: «در آینده، پسر ما، پادشاهی خردمند خواهد شد که شهرتش برای نسل های بعد هم باقی خواهد ماند.» اما شاهزاده هیچ علاقه ای به سلطنت، ثروت، قدرت یا افتخار نداشت. تنها چیزی که به آن علاقمند بود و هر روز با خود زمزمه میکرد این بود-- «من میخوام مردم رو نجات بدم!»

شاهزاده جوان به تهذیبگری علاقه وافری داشت. در این زمان بود که دو داستان دهان به دهان میان مردم میگشت.

داستان اول زمانی رخ داد که او هفده ساله بود. آن سال، مردم شیان له، مراسم باشکوه پیشکش به خدایان را برگزار کرده بودند.

اگرچه قرن ها پیش این سنت از میان رفته و ترک شده بود اما هر کسی میتواند شکوه آن رخداد بزرگ را در میان داستان ها و متون باستانی ببیند.

روز پیشکش به خدایان، مسیر اصلی خدای جنگ

هر دو طرف خیابان از مردمان مشتاق پر شده بود. اشراف در بالای ساختمان های بلند نشسته و دوستانه با هم خوش و بش میکردند. محافظان سلطنتی زره بر تن در میان مسیر ایستاده

بودند. دختران جوان به زیبایی می رقصیدند و با دستان سفیدشان گلبرگهای گل را مانند باران به اطراف می ریختند. گلها چنان به زیبایی از آسمان فرو می ریختند که مردم پیش خود فکر میکردند گلها زیبا ترند یا دختران رقصنده؟! نوای دلپذیری از بین کالسکه های طلایی شنیده میشد و در تمام شهر سلطنتی طنین می انداخت. پشت سر نگهبانان با عظمت، شانزده اسب سفید با افسارهای طلایی در کنار هم راه می رفتند و یک سکوی مجلل را می کشیدند.

چیزی که روی در بالای آن سکوی بلند و باشکوه قرار داشت توجه مردم را به خود جلب کرد. در روی سکو، مبارز هنرمندی که قرار بود نمایشی را برای جلب رضایت خدایان اجرا کند ایستاده بود. موقع این جشن آسمانی، جنگجو با ماسک طلایی، لباسهای باشکوه و زیبا در حالیکه شمشیرش را در یک دست گرفته بود باید نقش اولین خدای جنگ، در هزاره ها، برای رام کردن شیاطین یعنی خدای جنگ آسمانها امپراطور جون-وو را ایفا میکرد.

انتخاب شدن به عنوان جنگجویی که باید چنین مراسمی را اجرا میکرد افتخاری بزرگ بود به همین دلیل انتخاب چنین شخصی شرایط و ضوابط سختگیرانه ای داشت. امسال شخص انتخاب شده کسی نبود جز اعلی حضرت ولیعهد... همه مردم باور داشتند که او شگفت انگیز ترین جنگجویی است که در این زمان به ایفای این نقش می پردازد.

هرچند، آن روز، اتفاقی غیر منتظره رخ داد.

وقتی محافظان برای سومین بار دور شهر چرخیدند مجبور به گذر از دیواری به بلندی یکصد پا یا بیشتر بودند. در آن لحظه خدای جنگ روی سکو، با شمشیر خود در حال تکه تکه کردن یک شیطان بود.

این لحظه خاص ترین و هیجان انگیز ترین لحظه مراسم بود. مردم در هر دو طرف خیابان به جوش و خروش درآمدند. مردمی که روی دیوارها آمده و به تماشا ایستاده بودند نیز دیوانه وار به هیجان درآمدند. مردم همدیگر را هل میدادند تا بتوانند بهتر ببینند... در این لحظه بچه ای از روی دیوارهای شهر سقوط کرد.

مردم جیغ میکشیدند و درست در زمانی که آنها تصور میکردند آن بچه سقوط کرده، ولیعهد به آرامی سر خود را بالا گرفت، از جا پرید و کودک را گرفت.

مردم تنها می توانستند ببینند چیزی شبیه یک پرنده به آسمان می پرد تا اینکه شاهزاده در حالیکه کودک را در آغوش داشت به زمین رسید. ماسک طلایی بر زمین افتاد و چهره زیبای پنهان شده در پشت ماسک برای همه آشکار شد.

بلافاصله پس از آن تمام مردم به شادی و تشویق پرداختند. مردم شاد بودند اما بزرگان همه در دلشان آشوبی براه افتاد... آنها تصور میکردند چنین اشتباه بزرگی نباید رخ میداد... این اتفاق شوم بود... بسیار شوم!!

هر بار که سکو بدور شهر می چرخید معنایش طلب نمودن یکسال آرامش بود اما حالا که روند چرخش قطع شد چیزی جز نابودی انتظارشان را نمیکشید!!

بزرگان مملکت چنان نگران بودند که از شدت اضطراب مو به سرشان نماند. آنها ولیعهد را دعوت کرده و مودبانه پرسیدند: «اعلی حضرت میتونین برای یک ماه خودتون رو توی اتاقتون حبس کنین؟ اگر نمیتونین اینکارو بکنین پس فقط وانمود کنین دارین این خواسته ما رو انجام میدین؟!»

ولیعهد لبخندی زد و گفت: «نه!» سپس به این شکل توضیح داد: «نجات دادن مردم که کار بدی نیست... چرا آسمان ها باید منو بخاطر انجام دادن کار درست مجازات کنن؟»

«چی میشه اگه آسمانها هوس کنن شما رو مجازات کنن؟»

«خب اینطوری آسمانها هستن که در اشتباهن... در اینصورت چرا کسانی که کار درست رو انجام میدن باید از کسانی که در اشتباه هستن عذرخواهی کنن؟؟»

بزرگان همه ساکت مانده و چیزی در جواب او نداشتند که بگویند. ولیعهد چنین انسانی بود. او هیچ گاه خودش را با کاری که از عهده اش بر نمی آمد مواجه نمیکرد و هرگز با کسانی که دوستش نداشتند هم روبرو نمیشد. او همیشه راه درست را انتخاب مینمود و در مرکز توجه تمام دنیا قرار داشت.

قلب بزرگان از این سخنان او به درد آمد: «تو هیچی نمیفهمی!»

ولی گفتن این سخنان آسان نبود پس آنها هم جرات نداشتند این حرف را بر زبان بیاورند هر چند که ولیعهد نیز به این سخنان گوش نمیداد.



داستان دوم زمانی رخ داد که ولیعهد هفده سال داشت.

طبق افسانه ها، در جنوب رودخانه زرد، پلی به نام «پل یی نیان» وجود داشت. سالها بود شبخ سرگردانی پل را به تسخیر در آورده بود.

این شبخ سرگردان، زره شکسته آتشی بر تن داشت و در شب زیر پاهایش آتش روان بود. تمام بدنش را خون فراگرفته و با تیر و شمشیر سوراخ سوراخ شده بود. با هر قدمی که بر میداشت پشت سرش جای خون و آتش میماند. در این چند سال، او شبها بصورت ناگهانی ظاهر میشد و در انتهای پل می چرخید و راه را بر مسافران می بست. او سه سوال می پرسید: «اینجا کجاست؟ من کی هستم؟ تو باید چیکار کنی؟»

اگر کسی اشتباه جواب میداد شبخ او را می بلعید. هر چند در حقیقت کسی جواب درست را نمیدانست پس شبخ در این سالها هر کسی را که به آنجا آمده، بلعیده بود.

ولیعهد که در حین سفر این داستان را شنیده بود، پل را یافته و هر شب روی آن می ایستاد. در آخر، یک شب شبخ را دید.

شبخ ظاهر شده درست همانند شایعات ترسناک و شوم بود. او دهان خود را باز کرده و اولین سوال را پرسید. شاهزاده جواب داد: «اینجا دنیای فانی است.»

شبخ نیز جواب داد: «اینجا دنیایی پوچ است!»

مرد خوش اقبال داستان ما از همان ابتدا سوال را اشتباه پاسخ داد. شاهزاده پیش خود فکر کرد: «بهر حال من هر جوابی به سوالات تو بدم اشتباهه چرا باید منتظر تموم شدن سوالات بمونم؟» پس سلاح خود را بیرون کشیده و به نبرد پرداخت.

نبرد آنها حماسی بود. شاهزاده با مهارتی عالی می جنگید و شبخ ترسیده بود. یک مرد و یک شبخ در روی پل بسان روز و شب بهم پیچیده و می جنگیدند تا اینکه شبخ شکست خورد. پس از ناپدید شدن شبخ، شاهزاده نهال درختی پر از شکوفه را کنار پل کاشت. در آن زمان، راهبی از آنجا میگذشت و دید که او مقداری خاک طلایی رنگ را برای محافظت از شبخ در زندگی بعدیش می پراکند. او پرسید: «داری چیکار میکنی؟»

شاهزاده آنجا هشت کلمه مشهور خود را بر زبان آورد: «جسم در پوچی خفته است و قلب در بهشت.» راهب به او گوش فرا داد و به آرامی لبخند زد. سپس به خدایی تغییر شکل داد که زره سفیدی بر تن داشت. روی ابر قدم برمیداشت و بادی وزید و به آسمان رفت. تنها پس از این لحظه بود که شاهزاده فهمید او تصادفاً با خدای جنگ آسمان ها ملاقات داشته است که به قلمروی انسان ها آمده تا هیولاهایی شیطانی را رام کند.

خدایان آسمان، از همان روزی که شاهزاده در جشن پیشکش به خدای جنگ به آسمان پریده بود متوجه او شده بودند. پس از دیدن او در پای پل یی نیان، خدایان از جون وو پرسیدند: «نظرتون درباره این شاهزاده چیه؟»

امپراتور جون نیز با هشت کلمه پاسخ گفت: «آینده این جوان بی حد است و غیر قابل اندازه گیری.» همان غروب، آسمان بالای کاخ را باد و بارانی در برگرفت و آشوبی بر پا شد. در میان رعد و تندر آسمانی، اعلی حضرت شاهزاده به مقام الوهیت رسید. وقتی کسی به این مقام میرسد همیشه آسمان یکبار میلرزید اما وقتی شاهزاده عروج کرد آسمان سه بار به سختی لرزید.

رسیدن به ابدیت با وجود تلاش و سختی هایی که هر کس میکشید کاری بسیار سخت بود این امر به استعداد دورنی، قدرت پرورش درونی و فرصت مناسب نیازمند بود. برای متولد شدن به مانند خدایی قابل احترام، این مسیر دیگر سفری بود ابدی و بی پایان.....

حال که یک جوان به مرحله خدایی رسیده و ممکن بود تبدیل به فردی گستاخ شود که در میان آسمانیان این امر طبیعی می نمود اما کسانی تمام عمر و زندگی خود را صرف پرورش درون خویش میکردند و هنوز نتوانسته بودند به این مرحله برسند. حتی اگر شانس رسیدن به آسمان ها را هم

داشتند اگر از پس آزمون های الهی بر نمی آمدند می مردند و تلاششان به ثمر نمیرسید. انسان های زیادی مانند دانه های شن بیابان، زندگی متوسطی را از لحظه تولد تا مرگ گذرانده بودند و بخاطر گستاخی ها و طمع های خود نمیتوانستند راه درست را پیدا کنند.

پس بدون شک این ولیعهد مورد لطف آسمانها قرار گرفته بود. بدست آوردن چیزهایی که میخواست ادا سخت و ناپذیرفتنی نبود. هر کاری که میخواست انجام دهد امری ناممکن نبود و او حتما به آن میرسید و زمانی که خواست به خدایی برسد واقعا در هفده سالگی موفق شده بود به این مقام دست پیدا کند.....

ولیعهد بطور کل در میان مردم محبوب بود ولی از آنجایی که امپراطور و همسرش دلتنگ فرزندشان میشدند دستور دادند معابدی در سراسر مملکت به نام شاهزاده ساخته شود. مجسمه هایی ساخته شد و همه با احترام از آنها یاد میکردند. پیروانش بیشتر شده و معابدش میدرخشیدند پس عمرش طولانی شده و قدرت بی اندازه ای یافت. در نتیجه طی چند سال، ولیعهد کشور شیان-له، پیشرفت زیادی کرد و به اوج قدرت رسید.

تا اینکه سه سال بعد نوادگان ملت شیان-له کشور را به آشوب کشاندند.

دلیل آشوب ها مملکت داری ظالمانه امپراطور جدید بود که سبب شد ارتش برای اجرای عدالت دست به شورش بزند هرچند آتش جنگ در قلمروی انسان ها زبانه میکشید اما خدایان عالی رتبه آسمان نیز نمیتوانستند در میان آرزوهای کنونی آنها دست برده و دخالت کنند. مگر اینکه شیاطین دخالتی میکردند یا شرارت از حد خودش میگذشت، آن چیزی که قرار بود باید رخ میداد. منازعات بسیاری در تمام دنیا سر گرفته بود.... هر کسی اعمال خود را توجیه میکرد و درست می پنداشت. اگر خدایی سعی میکرد دخالت کند نتیجه این بود که امروز یاری می رساند و کشور خود را حفظ می نمود اما بعدها نوادگان یا فرزندان دشمن برای انتقام بر میخواستند.... این امر بارها رخ داده و کاری بیهوده بود. چرا باید کاری انجام میشد که زندگی همه را از بین می برد؟ اما شاهزاده معتقد بود این موضوع باید مورد توجه قرار گیرد....

شاهزاده اهمیتی به آن اعتقادات نمیداد او به امپراطور جون گفت: «من میخوام جون مردم رو نجات بدم!»

امپراطور جون قدرتی بی اندازه داشت که سالها از آن استفاده نکرده بود اما او هم جرات نمیکرد این کلمات را به آسانی بر زبان بیاورد. وقتی این سخنان را از زبان شاهزاده شنید حالش دیدنی بود. از آنجا که امپراطور جون نمیتوانست کاری علیه او بکند پس تنها به این حرف بسنده کرد: «تو نمیتونی همه رو نجات بدی!»

شاهزاده جواب داد: «من میتونم!»

او بدون هیچ فکری در قلمروی بشر فرود آمد. تمام مردم شیان-له جشن گرفتند اما داستان های کهن دائم در گوش مردم خوانده میشد و حقیقت را هشدار میدادند که : فرود آمدن یک خدا در سرزمین بشر نتایج خوبی در پی نخواهد داشت...به این صورت آتش جنگ نه تنها خاموش نشد که از همه طرف زبانه کشید.

اینطور نبود که شاهزاده همه تلاشش را نکند ولی بهتر این بود که اصلا دخالت نمیکرد. هرچه او بیشتر تلاش میکرد اوضاع جنگ پیچیده تر میشد. مردم شیان-له کاملاً شکست خورده بودند، سربازانشان فرو افتاده و جسمشان سراسر خون شده بود و تلفات و کشته های بسیاری داشتند. تا اینکه بالاخره طاعون سراسر شهر سلطنتی را در برگرفت، شورش کاخ خاموش شد و جنگ به پایان رسید.

میشد گفت که دلیل دست و پنجه نرم کردن مردم شیان-له با مرگ خود شاهزاده بود.

بعد از بین رفتن آن ملت، مردم چیزی را فهمیدند: پس /این ولیعهد/ یزدی /آنها نه قدرت خاصی داشت و نه به اندازه که آنان تصور میکردند عالی بود.....!!

به معنای عامیانه او تنها انسانی بدردنخور بود که از پس انجام دادن هیچ کاری بر نمی آمد و تنها کارش در این دنیا نابود کردن سرزمین آنان بود؟ او نمیتوانست رنجی که بخاطر از دست دادن خانه ها و عزیزانشان میکشیدند را جبران کند....پس مردم خشمگین به تالار های کاخ شاهی شاهزاده هجوم بردند...مجسمه خدایی او را پایین کشیده و معابدش را آتش زدند....

مردم طی هفت روز و هفت شب، هشت هزار معبد را به آتش کشیدند. آتش چنان بر جان معابد افتاد که هیچ چیزی جز خاکستر از آنان باقی نماند.

از آن زمان به بعد بود که خدای رزمی که برای محافظت و صلح متولد شده بود از میان رفت و جایش را خدایی گرفت که بلا و مصیبت ها را جذب میکرد... هرگاه مردم میگفتند کسی خداست حتما بود و اگر میگفتند آن شخص لجن است حتما بود... هر چه مردم می گفتند شخص همان بود... و انسان همان میشد... روال طبیعی همین بود!

شاهزاده برایش سخت بود این را بپذیرد اما آن چیزی که پذیرشش سخت و سنگین تر مینمود اتفاقی بود که پس از آن برایش افتاد: تبعید!!

هر چه تهذیب کرده بود از بین رفت و به قلمروی انسان ها پرتاب شد.

از کودکی تا بزرگسالی به هزاران شیوه نازش را میخريدند او هرگز درد و سختی زندگی مردم عادی را تجربه نکرده بود و حالا اینطور مجازات شد که از عرش آسمان بر زمین گلی سفت بیفتد... و در این زمین سفت و گلی برای اولین بار گرسنگی، فقر و کثیفی را

تجربه کرد. اولین بار بود کارهایی را انجام میداد که حتی در خیالاتش هم نمیگنجید: دله دزدی، غارتگری، فحش و نفرین کردن و در پایان غرق شدن در ناامیدی... آبروی خود را از دست داده و عزت نفسش کاملا نابود شده بود. او به بدترین حالتی که کسی میتواندست فکرش را بکند درآمده بود... حتی خدمتکاران وفادارش هم نمیتوانستند تغییرات عجیب او را تحمل کنند و ترکش کردند.

جسم در پوچی خفته است و قلب در بهشت این هشت کلمه در تمام لوح های سنگی سرزمین شیان - له حک شده بود. اینها تنها چیزهایی بودند که بخاطر آتش جنگ سوزانده نشدند ولی اگر خود شاهزاده چشمش به آن لوح و تخته های سنگی می افتاد شخصا نابودشان میکرد... زیرا که کسی گفته بود این جمله ثابت میکند جسم او در پوچی رها شده و قلبش دیگر در بهشت نیست...!!

او خیلی زود عروج کرد و خیلی زودتر سقوط نمود...سخنان خدای جنگ و نگاه خیره اش، ملاقاتش با شیطان و خدا در روی پل یی نیان را بیاد آورد انگار که این اتفاقات مال دیروز بودند...آسمانیان آهی از دل سر دادند بخاطر چیزهایی که در گذشته رخ داده و باید در گذشته میماند.

سالها گذشت تا اینکه یک روز، صدای بلندی سقف آسمان ها را به لرزه درآورد، شاهزاده برای دومین بار به مرحله خدایی رسیده بود.

در زمان های باستان، وقتی خدایی تبعید میشد با او چنان رفتار میکردند که آرام از بین میرفت و در حد یک روح یا شیطان تباه میشد ولی در این دنیا کسانی نیز بودند که اقبال خوبی داشتند و می توانستند پس از تبعید دوباره بازگردند. این عروج دوباره نیازمند قدرت و نیروی بی اندازه ای بود.

شاهزاده چنان قدرتمندانه عروج نمود که وقتی به طرف آسمانها بالا میرفت هر کسی که

در چهار جهت مسیر حرکتش قرار داشت را در هم می کوبید و شاید میکشت. انگار که به آسمان ها یورش برده بود. بهمین دلیل شاهزاده پس از عروج به آسمان تنها توانست یک بخور روشن کند و بعد دوباره تبعید شد....

تنها یک بخور....میگفتند در تمام تاریخ این سریعترین و وحشیانه ترین و درعین حال کمترین زمان برای عروج کسی بوده است.

اگر اولین عروج او تعریف برانگیز بود عروج دومش شبیه یک نمایش خنده دار بود.

پس از این دو بار همه در آسمانها به او پشت کردند ولی با اینکه او را به حال خود رها نمودند حواسشان جمع بود....بهرحال او یکبار تنزل مقام یافته و در نومیدی غرق شده بود حالا که دوباره تبعید شده بود امکان داشت تبدیل به شیطان شود و توانش را از مردم عادی بگیرد؟!

چه کسی فکرش را میکرد که او نه تنها تبدیل به شیطان نمیشود بلکه با زندگی در تبعید خو میگیرد؟ هیچ مشکلی نبود و شاید تنها مساله این بود که او همه چیز را ساده میگرفت.

گاه در خیابان ها دست به اجرا میزد ماهرانه آواز میخواند یا با ابزار موسیقی همه نوع آهنگی می نواخت. حتی شکستن سنگ های سنگین نیز برای او کاری نداشت. اگرچه وقتی دیگران میشنیدند

شاهزاده می تواند بخواند و برقصد و اینهمه استعداد دارد و او را در چنین وضعی میدیدند احساساتشان درهم می پیچید و نمیدانستند باید چه نتیجه ای بگیرند. او آنقدر با وجدان و تلاشگر بود که هر چیز آشغالی را هم می پذیرفت.

تمام خدایان حیران ماندند.

وضعیت به این شکل غیر قابل تصور بود که اگر کسی به دیگر میگفت: «تو پسری بد دنیا

آورده ای که شاهزاده شیان-له است.....» انگار توهینی زشت و شوم بود که تمام نسل شخص را نفرین میکرد.

در هر صورت، او اعلی حضرت شاهزاده ای بود که یکبار به مقام حکومت آسمانی رسید. برای کسب این جایگاه، هیچ کسی جز او شایستگی نداشت و آن لقب مشهور «مایه خنده سه قلمرو» هم به این دلیل بود.

پس از خندیدن، آنهایی که احساساتی تر بودند شاید آه میکشیدند. پسر مغرور آسمانها ناپدید شد. مجسمه آسمانیش در هم شکست. ملتش نابود شد و هیچ کسی دیگر به او باور نداشت. بتدریج تمام دنیا او را از یاد بردند. بهمین دلیل هیچ کسی نمیدانست او اکنون در کجا سرگردان است.

یکبار تبعید شدن مایه شرم و حقارت بود ولی وقتی دوباره این اتفاق می افتاد دیگر هیچ کسی نمیتوانست به اوج باز گردد.

سالهای زیادی گذشت تا اینکه یک روز دوباره صدای بلندی سقف آسمان را به لرزه درآورد. صدا آنچنان بلند بود که انگار زمین می لرزد و کوهستان جا به جا میشود. چراغ های محراب که روز و شب می سوختند با شعله هایی لرزان در جای خود به حرکت درآمده بودند. خدایان عالی رتبه بیدار شده و از تالار های کاخ های خود بیرون آمدند با عجله پرسیدند کیست / این ستاره تازه عروج کرده؟ آسمانها بشدت می لرزند!!! چه کسی می دانست پس از نفس عمیق کشیدن و گفتن «چقدر شگفت انگیز.... چقدر شگفت انگیز!» خوب نگاه کردند و تمام خدایان آسمان انگار مورد اصابت صاعقه قرار گرفتند.

تو ول کن نیستی؟!

عجیب غریب مشهور، مایه خنده سه قلمرو، شاهزاده افسانه ها، او، او، او — او دوباره به مرتبه خدایی
رسیده بود!!!